

تجربه یک ترجمه (۴)

از بس ساده بود، سخت بود

لیلی گلستان



کتاب **بیگانه** را در دههٔ شصت میلادی وقتی در پاریس درس می‌خواندم، خواندم. مفتون آن شدم و مفتون ماندم. کتاب، چندین بار به فارسی ترجمه شده است، ترجمه دو نفره، ترجمه یک نفره و ترجمه‌های بسیاری از روی آن ترجمه‌های یک نفره و دو نفره! اما با این وجود همیشه دلم می‌خواست آن را من هم ترجمه کنم. که کردم. شاید با ترجمه کردن آن می‌خواستم ساعات بیشتری را با آن بگذرانم، با خواندن دقیق‌تر آن، آن را بیشتر بفهمم و لحظاتش را، لحظات سراسر ناب‌اش را بیشتر حس کنم. فکر می‌کردم هنوز مانده، خیلی مانده تا عمق آن را کاملاً درک کنم. اما تا ترجمه را شروع

کردم، از همان صفحهٔ اول متوجه شدم که دست به کار سختی زده‌ام. از بس ساده بود سخت بود. سخت بود چون ساده و آسان بود. سخت بود چون شخصیت کتاب آنقدر معمولی بود که خاص شده بود. خاص‌تر از شخصیت‌های هر کتاب دیگری. باید می‌توانستم این صفا و صمیمیت و معمولی بودن را در بیاورم. باید این خاص بودن و این ساده بودن درمی‌آمد. ناشر پیشنهاد کرده بود که نوشته‌هایی در مورد کتاب پیدا کنم و به عنوان مقدمه در کتاب بیاورم. پیشنهاد بسیار خوبی بود. خواننده هر چه به زیروب‌های کتاب آشناتر شود، کتاب را بهتر درک می‌کند و بیشتر می‌تواند لذت ببرد. پس شروع کردم به تحقیق و در نهایت کتابی پیدا کردم که مجموعه‌ای بود از نوشته‌ها، نقدها و مقالاتی درباره **بیگانه**. در ابتدای شروع ترجمه‌ام بود که این کتاب را پیدا کردم. پس ترجمه را کنار گذاشتم و کتاب را دوبار پیایی خواندم. چقدر این نوشته‌ها به درک من از "بیگانه" کمک کردند. چند مقاله مهم‌تر را ترجمه کردم و حالا فکر می‌کنم شاید می‌بایست همه نوشته‌ها را در کتاب می‌آوردم.

نوشته‌ها **بیگانه** را از جنبه‌های مختلف روایت، شخصیت، فضا سازی بررسی کرده بود. چه حرکات ساده و چه حرفهای معمولی که معناهای بسیار داشت. چه کتاب پیچیده ساده‌ای بود! به

قول برنارپنگو، مورسو "بازی را بازی نمی‌کند". این اصل و اساس این کتاب است. آدم‌های قصه، قصه‌ای ندارند، حتی اگر خودشان "قصه‌ساز" باشند. ژان پل سارتر وجدان بیگانه را مقایسه کرده بود با شیشه‌ای که چیزها را شفاف نشان می‌دهد و معانی را کدر. تمام اتفاق‌های معمولی و جزیی و ساده منجر شدند به قتل آخر کتاب. و تمام این‌ها این قصه ساده را پیچیده می‌کند. و باید این پیچیدگی - سادگی را در ترجمه درمی‌آوردم. باید این شفاف - کدر در ترجمه در می‌آمد.

در ترجمه کتاب گرفتار مشکلات تکنیکی نشدم یعنی بهتر است بگویم که ساختار کتاب، خود یک مشکل تکنیکی بود! روزها و روزها نوشتم و خط زدم تا حس ساده مورسو را به فارسی در بیاورم. یادم نمی‌آید که هیچکدام از کتابهایم را اینقدر پاکنویسی کرده باشم. به جای دو ماهی که حدس می‌زدم، شش هفت ماه طول کشید. در مورد ترجمه با کسی مشورت یا نظرخواهی نکردم. پیش از این گهگاهی این نظرخواهی‌ها را می‌کردم. اما این کتاب نیازی به این کار نداشت. خودم بود و مورسوی بیگانه و روزهای داغ و گرمای نفس بُر. با مورسو حسابی رفیق شده بودم، این حس رفاقت را با شخصیت دیگری در کتابی دیگر حس کرده بودم - مومو در زندگی در پیش رو - مورسو بیگانه‌ای سخت آشنا بود. فضاهای کتاب در عین گرمای داغ و رطوبت شدید هوا، سرد و یخزده بود. سکوت‌ها مرگبار، نگاه‌ها منجمد، حرف‌ها معمولی. یک روز مرگی کامل. ترجمه کتاب یک چالش حسابی با متن بود. همیشه وقتی کتابی ترجمه می‌کنم، صبر می‌کنم تا واکنش خواننده‌ها را بشنوم. این لذت بخش‌ترین مرحله کار من است. شنیدن آرا و عقاید و نقد خواننده‌های کتاب. این بار خواننده‌های کتاب، در ظرف بیست و پنج روز کتاب را به چاپ دوم رساندند و بعد در عرض یک سال کتاب به چاپ سوم رسید. اینهم یک غرابت دیگر کتاب بیگانه.